

.....من اصلا از توصیف خانه و اتاق و یا از این چیزها خوشم نمی آید. از این جهت کاری که کردم این بود که راجع به دستکش های بیس بال برادرم الی نوشتم. این موضوعی بود کاملا توصیفی. برادرم الی یک دستکش بیس بال مخصوص دست چپ داشت. الی چپ دست بود. مطلب قابل توصیف در مورد دستکش الی این بود که برادرم دور تا دور انگشت ها، کف، پشت و خلاصه همه جای آن را با شعر پر کرده بود، با جوهر سبز. الی آن همه شعر را محض این نوشته بود که هر وقت توی زمین بی کار می شد چیزی برای خواندن داشته باشد. حالا او مرده. سرطان خون گرفت و موقعی که در ماین بودیم در هیجدهم ژوئیه ۱۹۴۶ از دنیا رفت. شما هم اگر او را می دیدید به طور قطع از او خوشتان می آمد. دو سال از من کوچکتر بود اما پنجاه مرتبه باهوش تر. بیش از اندازه باهوش بود. معلم هایش مرتب به مادرم نامه می نوشتند و می گفتند که داشتن شاگردی مثل الی یک دنیا برایش لذت دارد. الکی نمی گفتند. جدا از صمیم قلب می گفتند. الی نه تنها باهوش ترین فرد خانواده ما بود بلکه از خیلی لحاظ ها هم بهتر از ما بود. هیچ وقت از دست کسی عصبانی نمی شد. مردم می گفتند که اشخاص موقرمز خیلی زود عصبانی می شوند. اما او هیچ وقت عصبانی نمی شد و موهایش هم قرمز بود. من به شما خواهم گفت که موهای الی چه جور قرمز بود. من به شما خواهم گفت که موهای الی چه جور قرمز بود. موقعی که من شروع به بازی گلف کردم فقط ده سالم بود. یادم هست که یک دفعه - آن تابستانی که تقریباً دوازده سالم بود- مشغول بازی گلف بودم و به دلم برات شده بود که اگر یکهو به عقب برگردم الی را می بینم. این بود که یکباره رویم را برگرداندم و با کمال تعجب دیدم که الی بیرون حصار روی دوچرخه اش نشسته است. دور تا دور زمین بازی را حصار کشیده بودند. الی صد و پنجاه متر آن ورتر پشت سر من ایستاده بود و داشت بازی مرا تماشا می کرد. بله موهای الی این جور قرمز بود.....

.....

.... بی اندازه دلم برای پدر و مادرم سوخت. مخصوصا برای مادرم. چون او هنوز که هنوز است داغ مرگ برادرم الی را توی دلش دارد. او را توی ذهنم مجسم کردم که نمی دانست آن همه لباس ها و وسایل ورزشی مرا چه کار کند. فقط از یک چیز دلخوش بودم، و آن این بود که مادرم به فیبی اجازه نمی داد در تشییع جنازه من شرکت کند برای این که او بچه خیلی کوچکی است. تنها دلخوشی من هم همین بود. بعد فکرم رفت پیش آن جمعیتی که توی یک قبرستان، مرا چپاندند توی یک قبر، و بعد سنگی روی آن گذاشتند که اسم من رویش کنده شده بود. وسط مرده ها. پسر، موقعی که آدم می میرد، این مردم خوب آدم را از چهار طرف محاصره می کنند. من امیدوارم که وقتی مردم، یک آدم با فهم و شعوری پیدا بشود و جنازه مرا توی رودخانه ای، جایی بیندازد. هر جا که می خواهد باشد، ولی فقط توی قبرستان، وسط مرده ها، چالم نکنند. روزهای یکشنبه می آیند و روی شکم آدم دسته گل می گذارند، و از این جور کارهای مسخره. وقتی که آدم زنده نباشد، گل را

می خواهد چکار؟ مرده که به گل احتیاج ندارد.

هر وقت که هوا خوب باشد، خیلی از اوقات پدر و مادرم به قبرستان می روند و روی قبر الی دسته گلی می گذارند. من هم یکی دو بار همراهشان رفتم، اما بعد دیگر ولش کردم. یک دلیل اش این است که هیچ میل ندارم او را توی قبرستان لعنتی ببینم، که وسط مرده ها و سنگ قبرها افتاده. وقتی که هوا آفتابی بود، رفتن به آن جا چندان بد نبود، اما دو بار - دو بار - موقعی که آن جا بودیم، باران شروع کرد به باریدن. خیلی ناراحت کننده بود. باران روی سنگ قبر الی، روی علف هایی که روی شکمش سبز شده بودند، می بارید. همه جا می بارید. تمام آن هایی که برای زیارت اهل قبور آمده بودند چهار نعل شروع کردن به دویدن طرف اتومبیل هاشان. این چیزی بود که واقعا ناراحتم کرد. که تمام آن هایی که برای زیارت اهل قبور آمده بودند، می توانند سوار اتومبیل هاشان بشوند و پیچ رادیو را باز کنند و بعد بروند به جایی که غذایش به آدم می چسبد - همه غیر از الی. من نمی توانستم این موضوع را تحمل کنم. خودم می دانم که آنچه توی قبر اوست، فقط بدن اوست و روحش رفته به آسمان و از این قبیل اباطیل، اما با این حال نمی توانستم این موضوع را تحمل کنم. فقط دلم می خواست که الی آن جا نباشد. شما او را نشناختید. اگر می شناختیدش، می فهمیدید چه می گویم. موقعی که هوا آفتابی است، رفتن به آن جا بد نیست، اما آفتاب هم فقط هر وقت که میل خودش باشد در می آید.....

برگرفته از رمان «ناطور دشت» نوشته جی دی سالینجر، ترجمه احمد کریمی .